



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی

● ماهنامه‌ی آموزشی
● تحلیلی و اطلاع‌رسانی
● ویژه آمادگی و پایه اول دبستان

دوره هفدهم ● شماره بی در بی ۱۳۲ ● مهر ماه ۱۳۸۹
ISSN: 1606-9234 ● www.roshdmag.ir ● ۲۷۰۰ ریال

کودک رشد

۱



گل‌های آفتابگردان به خورشید نگاه می‌کنند، ما به معلم نگاه می‌کنیم.

با نوشته‌هایی از: ● مصطفی رحماندوست ● محمدرضا شمس ● ناصر کشاورز ● سوسن طاق‌دیس ● جعفر ابراهیمی
● افسانه شعبان‌نژاد ● بابک نیک‌طلب ● شهرام شفیعی و...



یک اسم و چند قصه

۴



لبخندک

۱۲



خاله سوسکه و آقا موشه

۲۲



گفتم، گفتم
فهمیدم

۲۴



فکر تو
فکر تو

۲۰

- ۲ خودم و خودت
۴ از کتاب خدا • آب، ابر، باد، باران
۵ رفتم بالا، اومدم پایین • ابر بود
۶ یک اسم و چند قصه • مداد
۸ من و بابابزرگم • عینک بابابزرگ
۹ من و بدنم • من و چشم‌هایم
۱۰ نمایش • بهترین لانه‌ی دنیا
۱۲ لبخندک
۱۳ دزد نادان • گربه
۱۴ هاجن و اچین • کدو قلقله‌زن، ...
۱۶ بازی بازی، نبازی
۱۸ شعر • شعرهای بارانی
۲۰ فکر تو، فکر نو • خط راست
۲۲ خاله سوسکه و آقا موشه • گردو
۲۴ گفتم، گفتم، فهمیدم • خانه‌های عجیب
۲۶ یک اسم و چند قصه • چتر
۲۸ کار دستی • ببعی برگ برگی
۳۰ قلقلک • لقمه
۳۲ قصه‌های پیچ پیچی • کلاه گنده
۳۳ یک، دوسه... • حالا بخند!
۳۴ خدای ما • ای مهربان
۳۵ لالایی • تو بهترین بابایی
۳۶ سرود صبحگاهی • بچه‌ها به صف

صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۴۹۰۲۳۰
نمابر: ۸۸۳۰۱۴۷۸
پایگاه اینترنتی: www.roshdmag.ir
رایانامه: Koodak@roshdmag.ir

تعداد: ۷۵۵۰۰۰
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

رشد کودک
دوره‌ی هفدهم
مهرماه ۱۳۸۹
شماره‌ی پی در پی ۱۳۲
نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند،
خیابان ایرانشهر شمالی،
دفتر انتشارات کمک آموزشی

شورای کارشناسی:
محمدرضا شمس، مجید راستی
سوسن طاق‌دیس، مهری ماهوتی
ناصر نادری، لاله جعفری
علیرضا متولی، فروزنده خداجو
افسانه موسوی گرم‌رودی
شراره وظیفه‌شناس

مدیر مسئول: محمد ناصری
سردبیر: شکوه قاسم‌نیا
مشاور: ناصر کشاورز
مدیر داخلی: طاهره خردور

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی
رشد کودک • شماره‌ی ۱
ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی
و اطلاع‌رسانی • ویژه‌ی آمادگی
و پایه اول دبستان



کودک

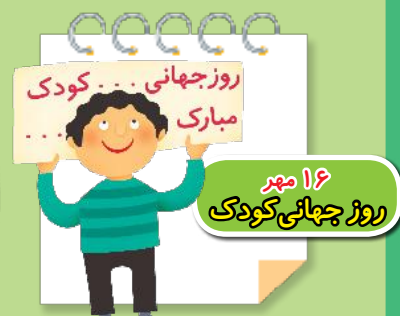


خودم و خودت

راستش را بگویم، من از بعضی چیزها می ترسم. مثلاً از تاریکی و تنهایی. تو از چه چیزهایی می ترسی؟
اصلاً ترسیدن که عیب ندارد! آدم از چیزهایی که نمی بیند یا نمی شناسد، می ترسد. مگر نه؟
مثلاً من از تاریکی می ترسم، چون نمی دانم توی تاریکی چه خبر است. وقتی چراغ را روشن می کنم، دیگر نمی ترسم. چون همه چیز را می بینم و می فهمم که هیچ خبر بدی نیست.
راستش را بگویم. وقتی کوچک بودم، از مدرسه رفتن هم می ترسیدم. چون نمی دانستم مدرسه چه جور جایی است، معلم ها چه کار می کنند، بچه ها چه طوری هستند. وقتی که رفتم و با مدرسه آشنا شدم، ترسم تمام شد. تازه، خیلی هم خوشم آمد.
حالا تو راستش را بگو، با مدرسه آشنا شده ای، یا هنوز از آن می ترسی؟
راستی، این حرف ها بین خودم و خودت بماند! قبول؟



روزهای مهر



آب، آبر، باد، باران

● انتخاب از: ناصر نادری ● تصویرگر: شیرین شیخی

ما هر چیز زنده‌ای را از آب آفریدیم.

سوره ی انبیا / از آیه ۳۰

خدا از آسمان آب فرستاد و هر رودخانه به اندازه ی خود جاری شد.

سوره ی رعد / از آیه ۱۷

خدا، آبرها را آهسته حرکت می‌دهد. بعد، آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد و آبری بزرگ به وجود می‌آورد.

سوره ی نور / از آیه ۴۳

خدا بادها را می‌فرستد تا مژده‌ی باران را بدهند.

سوره ی نمل / از آیه ۶۳

از آسمان، باران فرستادیم تا با آن، زمین خشک را سَرسبز کنیم.

سوره ی فرقان / از آیه‌های ۴۹-۴۸





آبر بود

رفتیم بالا، آبر بود
شکل چی بود؟ ببر بود
دنبال اون دویدم
روی دُمش پریدم
ببره پرید سر کوه
قایم شد اون ور کوه
اومدم پایین، بارون بود
هزار تا ببر آبری
هنوز تو آسمون بود

● سروده‌ی ناصر کشاورز
● تصویرگر: رویا خادم‌الرضا

مداد ترسو

● مداد قرمز، توی کلاس جا مانده بود. همه رفته بودند. او تنها بود. هوا کم کم تاریک شد. مداد قرمز یک کم ترسید. هوا تاریک تر شد. مداد بیشتر ترسید. قل خورد، رفت زیر کاغذ پاره‌ها و قایم شد. هوا تاریک تاریک شد. مداد از ترس جیغ کشید: «وای! من خیلی می ترسم!»

میز و صندلی گفتند: «نترس، بیا بیرون! ما این جا هستیم.»

مداد، سایه ی سیاه آن ها را دید و آهسته گفت: «وای! ... غول ...»

تخته سیاه گفت: «نترس مداد قرمز! من بالای سر تم. مواظبتم.»

مداد، سایه ی بزرگ تخته سیاه را بالای سرش دید و گفت: «تو رئیس غول‌هایی. از همه ی غول‌ها شکموتری. من را درسته قورت می دهی.»

در همان وقت، باد پنجره ی کلاس را باز کرد، پرده‌ها را کنار زد. نور چراغ خیابان، آمد توی کلاس.

کلاس روشن شد. میز و صندلی و تخته سیاه پیدا شدند. مداد خندید و گفت: «ا... این جا که غول نیست!» و تا صبح، راحت توی کلاس خوابید.



مداد رنگی

● مداد از خواب بیدار شد. با دو خط، یک جاده کشید، و به راه افتاد. رفت و رفت، به یک تپه رسید. از تپه بالا رفت. دید درختی خشک و تنها ایستاده. کنار درخت، یک جوی آب کشید. روی شاخه‌هایش هم شکوفه کشید. درخت، شاد شد و خندید.

مداد رفت و رفت. به خرگوش کوچولوی رسید.

خرگوش گریه می کرد. چون راه خانه‌اش را گم کرده بود.

مداد، یک راه کشید که به خانه ی خرگوش کوچولو می رسید.

خرگوش کوچولو از آن راه رفت و به خانه‌اش رسید.

مداد رفت و رفت تا به یک مدرسه رسید. توی حیاط مدرسه، صد تا بچه بازی می کردند و شعر می خواندند. مداد آرزو کرد: «کاش من صد تا جعبه مداد رنگی می شدم و توی مدرسه می ماندم!»

آرزویش برآورده شد. او، صد تا جعبه مداد رنگی شد و در مدرسه ماند. بچه‌ها مداد رنگی‌ها را دیدند. از خوش حالی جیغ زدند و صد تا نقاشی قشنگ کشیدند.



مداد کم حرف

● مداد، کلاغ را دید. روی کاغذ نوشت:
«سلام!»

کلاغ گفت: «علیک سلام! چرا حرف نمی زنی؟»

مداد نوشت: «من که دارم حرف می زنم!»

کلاغ گفت: «نه، تو داری می نویسی!»

مداد نوشت: «حرف زدن من این طوری است.»

کلاغ گفت: «مگر تو نوک نداری؟»

مداد نوشت: «چرا، دارم!» بعد هم نوک تیزش را به

کلاغ نشان داد و نوشت: «این، نوک من است.»

کلاغ گفت: «اما من با نوکم حرف می زنم، آوازهم می خوانم.»

مداد نوشت: «من هم می توانم با نوکم آواز بخوانم.»

آن وقت یک شعر قشنگ را روی کاغذ نوشت.

کلاغ لجبش گرفت. نوکش را محکم به نوک مداد زد. نوک مداد تق... شکست. مداد با

همان نوک شکسته، کج و کوله نوشت: «قهر قهر، تا روز قیامت!»

کلاغ ناراحت شد. نوک شکسته ی مداد را بوسید و گفت: «ببخشید. من اشتباه

کردم.» و پَر زد و رفت تا مداد تراش را صدا کند ●



افسانه موسوی
گرمارودی

مداد عصبانی

● مداد خیلی خوش حال بود. هی به پاک کن می گفت: «فردا روز اوّل مدرسه است. آن جا خیلی چیزها هست. تخته سیاه هست، گچ و تخته

پاک کن هست، کتاب و دفتر سفید هست، و یک عالمه چیز برای یاد گرفتن.»

پاک کن دلش پُک پُک زد و گفت: «وای، چه جای خوبی! پس آن جا خیلی چیزها یاد می گیریم!»

مداد گفت: «تو، نه! تو هیچی یاد نمی گیری! من یاد می گیرم. چون من می نویسم،

تو پاک می کنی.» پاک کن ناراحت شد. دیگر چیزی نگفت و با غصّه خوابید.

فردا، توی کلاس، هر چه مداد نوشت، پاک کن پاک کرد.

ولی اوّل، آن را خواند و یاد گرفت.

شب که شد، پاک کن هی با خودش می گفت: «آب،

آب... بابا، آب...»

بعد، از مداد پرسید: «تو، چی یاد گرفتی؟»

مداد عصبانی شد و گفت: «هیچی، چون تو همه را

پاک کردی!»

پاک کن خندید و گفت: «نترس! همه اش توی دل

خودم است. بیا تا برایت بگویم!» ●



سوسن طاقدیس



عینک بابا بزرگ

● نوشته‌ی جعفر ابراهیمی ● تصویرگر: ندا عظیمی

بابا بزرگ من یک عینک دارد. عینک بابا بزرگ، همه چیز را بزرگ بزرگ نشان می‌دهد. یک بار یواشکی عینک بابا بزرگ را برداشتم و به چشمم زدم. دیدم همه چیز خیلی بزرگ است، حتی ناخن انگشت‌های من! رفتم و از بابا بزرگ پرسیدم: «چرا عینک شما، همه چیز را بزرگ نشان می‌دهد؟» بابا بزرگم با خنده گفت: «چون من بابا بزرگم! برای همین، عینکم همه چیز را بزرگ نشان می‌دهد.» پرسیدم: «پس مرا هم با عینک، بزرگ می‌بینید؟» بابا بزرگ مرا بوسید و گفت: «نه، تو را به اندازه‌ی خودت می‌بینم! چون تو دختر کوچک منی. چه با عینک، چه بی عینک!» ●





من و چشم‌هایم

● نوشته‌ی مهری ماهوتی ● تصویرگر: منیره منصوری

- خدای مهربان دو چشم زیبا و بینا به من داده است.
 من با چشم‌هایم دنیا را می‌بینم. مامان و بابا را می‌بینم. همه‌ی
 چیزهای زیبا را می‌بینم.
- من چشم‌هایم را دوست دارم، و از آن‌ها مراقبت می‌کنم.
 - سرم را به دفتر و کتاب نزدیک نمی‌کنم، تا چشمم ناراحت نشود.
 - وقت تماشای برنامه‌ی کودک، نزدیک به تلویزیون نمی‌نشینم تا چشمم خسته نشود.
 - هیچ وقت به خورشید نگاه نمی‌کنم، تا چشمم ضعیف نشود.
 - دست کثیف به چشمم نمی‌زنم، تا چشمم بیمار نشود.
 - هر روز چند تا هویج می‌خورم، تا چشمم قوی شود.
- چشم من! من با تو مهربانم، قدر تو را می‌دانم.





بهترین لانه‌ی دنیا

● نوشته‌ی افسانه شعبان‌نژاد
● تصویرگر: سحر حقگو

● دور صحنه چند تا لانه دیده می‌شود. قورباغه‌ای در صحنه نشسته است.

قورباغه (بابی حوصلگی): هی... هی... من دیگر از لانه‌ی خودم خسته شدم. می‌خواهم بروم و یک لانه‌ی تازه پیدا کنم. جایی که بهترین لانه‌ی دنیا باشد.

● قورباغه دور صحنه جست می‌زند. به یک لانه می‌رسد.

قورباغه: به به، چه لانه‌ای! این‌جا، لانه‌ی من می‌شود. چه راحت و خوب است!

● خانم مرغ از راه می‌رسد. قورباغه را در لانه‌ی خودش می‌بیند. داد و بی‌داد می‌کند.

خانم مرغ: قُد قُد قُد، تو کی هستی؟ چرا توی لانه من نشستستی؟ آی هوار، آی هوار الان نوکت می‌زنم!

● قورباغه می‌دود، مرغ هم به دنبالش می‌دود. دور می‌شود. نفس راحتی می‌کشد.

قورباغه: وای... نزدیک بود با نوکش سوراخ سوراخم کند.

● قورباغه دور صحنه راه می‌رود و به لانه‌ی دیگری می‌رسد.

قورباغه: به به، چه لانه‌ای! این‌جا، لانه‌ی من می‌شود. چه راحت و چه خوب است!

● خانم گربه از راه می‌رسد، قورباغه را در لانه‌اش می‌بیند، داد و بی‌داد می‌کند.

خانم گربه: میو میو میو، تو کی هستی؟ چرا تو لانه‌ی من نشستستی؟ آی هوار آی هوار، الان پنجه‌ات می‌زنم.



● قورباغه می‌دود، خانم گربه هم به دنبالش می‌دود.
 ● قورباغه از گربه دور می‌شود و نفس راحتی می‌کشد.
قورباغه: وای... نزدیک بود با پنجه‌اش سوراخ سوراخم کند.
 ● قورباغه دور صحنه راه می‌رود و به لانه دیگری می‌رسد.
قورباغه: به به، چه لانه‌ای! این جا، لانه‌ی من می‌شود. چه راحت و چه خوب است!

● آقا سگه از راه می‌رسد و داد و بی‌داد می‌کند.
آقا سگه: واق واق واق، تو کی هستی؟ چرا توی لانه‌ی من نشستستی؟ آی هوار، آی هوار، الان گازت می‌گیرم!
 ● قورباغه می‌دود. آقا سگه هم به دنبالش می‌دود.
 ● قورباغه از سگ دور می‌شود. نفس راحتی می‌کشد.
قورباغه: وای... چه دندان‌های تیزی داشت! نزدیک بود با دندان‌هایش سوراخ سوراخم کند.

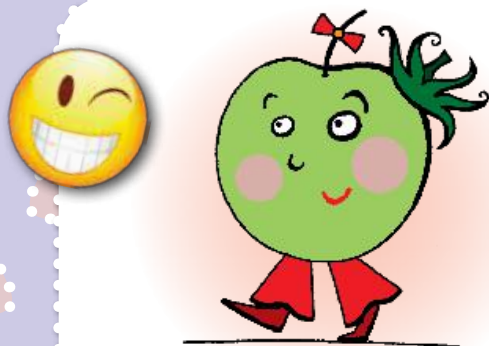
● قورباغه دور صحنه راه می‌رود. به لانه‌ی خودش می‌رسد.
قورباغه (با شادی): نگاه کن، نگاه کن. این لانه‌ی خودم است! رسیدم به لانه‌ی خودم! نه مال مُرغه است نه مال گربه، نه مال سگه. مال خودِ خودم است.
 ● قورباغه، توی لانه‌اش می‌خوابد. نفس راحتی می‌کشد.
قورباغه: قور قور قور، چه راحت و خوب است! بهترین لانه‌ی دنیا ست.



دوستی

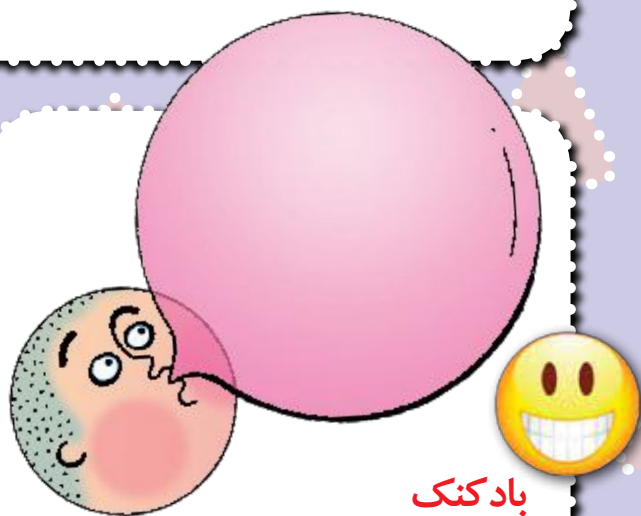
یک جوجه کلاغ، با یک جوجه مُرغ
دوست شد. از آن به بعد، به جای قارقار
می گفت جار جار.

ناصر نادری



عروسی

گوجه سبز به گوجه فرنگی گفت:
«می خواهم بروم عروسی، لباس قرمزت
را به من قرض می دهی؟»
لاله جعفری



بادکنک

بچه گفت: «مامان، مامان بادکنک بخر،
آدامس بخر.»
مامان برایش آدامس بادکنکی خرید.
شراره وظیفه شناس

بزغاله

مامان: «من گفتم برو ساعت بخر،
چرا بزغاله خریدی؟»
بابا: «نگران نباش. این بزغاله مثل
ساعت است. چون در هر دقیقه، یک
پشکل می اندازد!»
شهرام شفیعی



گربه

● نوشته‌ی سوسن طاق‌دیس
● تصویرگر: لاله ضیایی



کدوی قلقله زن

افسانه

یکی بود، یکی نبود. پیرزنی بود که یک دختر داشت. خانه‌ی دخترش آن طرف کوه بود، خانه‌ی خودش این طرف کوه. یک روز راه افتاد که برود خانه‌ی دخترش. رفت و رفت تا رسید به گرگ. گرگ خواست او را بخورد. پیرزن گفت: «من که لاغرم. خوردن ندارم. بگذار بروم خانه‌ی دخترم، پلو بخورم، چلو بخورم، چاق بشوم، آن وقت می‌آیم تو مرا بخور.» گرگ گفت: «خُب، برو!» پیرزن رفت و رفت، رسید به پلنگ و شیر. به آن‌ها هم همین را گفت. بعد رفت و رسید به خانه‌ی دخترش. چند روزی آن جا ماند. وقتی می‌خواست برگردد، دامادش رفت بازار، برایش یک کدوی بزرگ خرید و آورد. پیرزن رفت توی کدو. در کدو را بستند و قلش دادند.

کدو قل و قل رفت تا رسید به شیر. شیر جلوی او را گرفت و پرسید: «کدوی قلقله زن! ندیدی یک پیرزن؟»

پیرزن از توی کدو گفت: «نه که ندیدم! قلم بده، ولم بده، تا بروم، که کار دارم.»

شیر کدو را قل داد. کدو رسید به پلنگ. پلنگ پرسید: «کدوی قلقله زن! ندیدی یک پیرزن؟»

پیرزن گفت: «نه که ندیدم! قلم بده، ولم بده، تا بروم، که کار دارم.»

پلنگ کدو را قل داد. کدو قل و قل رفت تا رسید به گرگ. گرگ پرسید: «کدوی قلقله زن! ندیدی یک پیرزن؟»

پیرزن گفت: «نه که ندیدم! قلم بده، ولم بده، تا بروم، که کار دارم.»

گرگ پیرزن را شناخت. در کدو را باز کرد. پیرد توی آن. اما چون خیلی بزرگ بود لای در کدو، گیر کرد.

پیرزن از آن طرف پیرد بیرون. بدو بدو رفت و رسید به خانه‌اش ●



قار قار

ترانه



سگه واق واق می‌کنه
گر به پیاز داغ می‌کنه
خره عَرعر می‌کنه
دُمبشو یک ور می‌کنه
قور باغه قور قور می‌کنه
گندمو بلغور می‌کنه
کلاغه قار قار می‌کنه
گردو تو انبار می‌کنه



لالایی



آلالالا، گلم باشی

آلالالا، گلم باشی
بخواهی بُلُلم باشی

آلالالا، گلم بیدار
گلم هیچ وقت نشه بیمار

آلالالا، لالاش می‌آد
صدای کفش باباش می‌آد

آلالالا، تو را دارم
چرا از بی کسی نالم

آلالالا، گل زیره
چرا خوابت نمی‌گیره

مثل



دویدم و دویدم

دویدم و دویدم. به یک درخت رسیدم.
درخت به من برگ داد.
برگ را دادم به برّه، برّه به من دُنبه داد.
دُنبه را دادم به قصاب، قصاب به من گندم داد.
گندم را دادم به آسیاب، آسیاب به من آرد داد.
آرد را دادم به آب، آب به من خمیر داد.
خمیر را دادم به تنور، تنور به من نان داد.
نان را دادم به مادرم، مادرم به من شیر داد.

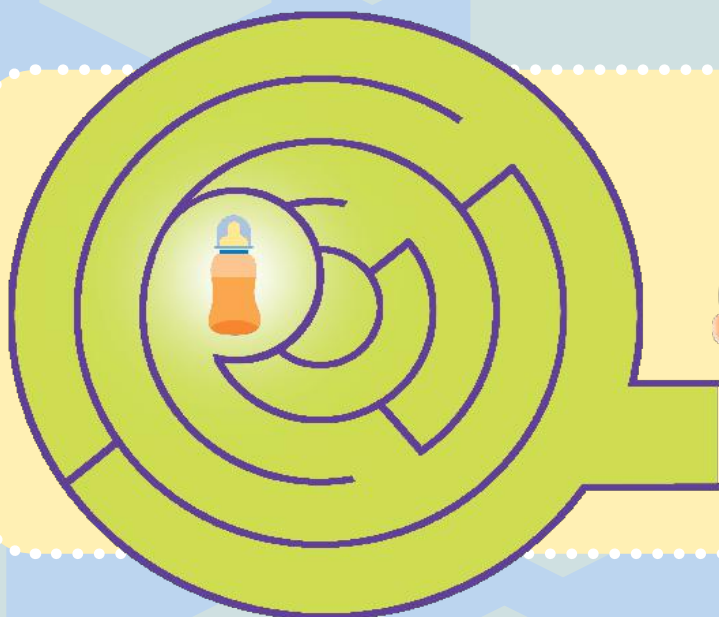




هر جوجه را با یک خط، به مادرش برسان.



یک تکه از
این کیک تولد
بریده شده.
کدام تکه؟
علامت بزن.



نی نی کوچولو
گرسنه است، او
را به شیشه‌ی
شیرش برسان.



به این وسایل نگاه کن.
کدامشان مال آقای
دکتر است؟ دورشان را
خط بکش.





کدام بچه به بالا نگاه می کند؟
 کلاهش را آبی کن.
 کدام بچه به پایین نگاه می کند؟
 کلاهش را سبز کن.
 کدام بچه به جلو نگاه می کند؟
 کلاهش را قرمز کن.
 کدام بچه به عقب نگاه می کند؟
 کلاهش را زرد کن.



کدام زرافه قد بلندتر است؟



این دو نقاشی شکل هم هستند؟ نه! پنج اختلاف با هم دارند. اختلاف ها را پیدا کن.



چک چک

بارون دونه دونه
چک چک آواز می خونه
پا می کوبه به پنجره
به پشت بوم خونه
سبزه صداش
رنگ بهاره خنده هاش
● مصطفی رحماندوست

چتر پروانه

پروانه زیر بارون
رفته توی خیابون
چترشو، باز بُرده
طفلی سرما خورده
خیس شده خط و خالش
می لرزه هر دو بالش
● مهری ماهوتی

بچه گربه

هوا دوباره آبری
هوا دوباره سرده
بازم یه بچه گربه
تو کوچه مون می گرده
خدا کُنه که امشب
بارون زیاد نباره
این بچه گربه، جایی
برای خواب نداره
● جعفر ابراهیمی

شعرهای بارانی

● تصویرگر: فاطمه رادپور



بی اجازه

آبری که بارون داره
بارونِ دونِ دونِ داره

اومده از راه دور
از روی دریای شور

می خواد بباره کم کم
یواش یواش و نم نم

می خواد بباره شُر شُر
با رعد و برق و غرغر

می خواد که بی اجازه
رو آب حُباب بسازه
● شراره وظیفه شناس

خال خوشگل

قطره‌ی ریز بارون
می خواست بیاد روی گُل
باد اومد و هُلش داد
افتاد روبالِ بُلْبُل

بُلْبُل نوکش رو وا کرد
قطره‌ی آبو برداشت
مثل یه خال خوشگل
روی لَبای گُل کاشت

● شکوه قاسم نیا

خط راست

● نوشته‌ی طاهره خردور ● تصویرگر: شیوا ضیایی

● این چیه؟
یک خط راست؟
اما...



● میمون می گوید:

این، دُم من است
که با آن از درخت
آویزان می شوم.



● پروانه

می گوید: این،
شاخه‌ی یک
گل است که
من روی آن
می نشینم.



● آهو می گوید:

این، یک ساقه‌ی
علف است.



● خرگوش می گوید:

این، یک هویج
باریک است.





● مار می گوید:
این، داداش من
است که روی
دُمش ایستاده.



● لک لک می گوید:
این، پای خاله جان
من است.



● تو چه می گویی؟ چه فکر می کنی؟ فکرت را بگو و آن را نقاشی کن.



گردو

● نوشته‌ی شکوه قاسم‌نیا ● تصویرگر: سحر حقگو

خاله سوسکه و آقا موشه، زندگی خوب و خوشی را شروع کردند. آن‌ها هیچ مشکلی نداشتند. فقط یک همسایه‌ی بد داشتند. به نام شنگول خان.

یک روز آقا موشه، یک کیسه گردو خرید و به خانه آورد. در ایوان خانه شان نشست. بادُمش گردوها را می شکست. یکی خودش می خورد و دو تا به خاله سوسکه می داد...

شنگول خان از ایوان خانه اش، آن‌ها را دید و داد کشید:

آقا موشه!
چرا تَق تَق می کنی؟

بادُمم گردو می شکنم
شنگول خان!



شنگول خان از روی دیوار، پایین پرید.

من هم دُمّت را می گیرم
و پَرّت می کنم به آن دورها.

وای، ولش کن...
شوهرم را ول کن!

فهمیدم که
چه کار کنم!

خاله سوسکه دنبال راه چاره می گشت،
چشمش به نردبان طلائی شان افتاد.



موشه دستش را به پله نردبان گرفت و...

۵

آخ....

بگیر!....



۴

بیا عزیزم
زود باش! بگیر



و شنگول خان ماند و یک عالمه درد سر!

۷

وای....



آقا موشه از پله‌های نردبان پایین آمد. خاله
سوسکه از خوش حالی، نردبان را اول کرد.

۶

فکر تو عالی بود
عزیزم!



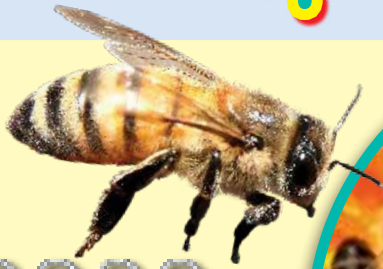


گفتم، گفت
فهمیدم

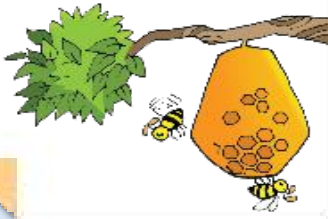
خانه‌های عجیب

- نوشته‌ی طاهره خردور
- تصویرگر: سام سلماسی

زنبور



• **فهمیدم:** زنبورها شاخه‌ی نازک درختان را می‌جوئند، آن را با آب دهانشان خمیر می‌کنند. و با این خمیر، کندو را می‌سازند.



• **گفتم:** «زنبور طلایی!

چه خانه‌ی بزرگ و زیبایی داری. چه قدر اتاق دارد!»

• **گفت:** «بله، خانه‌ی من، هم زیباست و هم شیرین. نام آن کندو است.»

• **گفتم:** «وای، خاله عنکبوت! افتاده‌ای توی تور؟»

• **گفت:** «نه! این تور، خانه‌ی من است. آن را با آب دهانم ساخته‌ام.»

• **فهمیدم:** خانه‌ی عنکبوت‌ها، تارهای نازک و محکمی است که چسبناکند. حشره‌ها توی این تارها می‌افتند و غذای عنکبوت می‌شوند.



عنکبوت





سگِ آبی

● **فهمیدم:** خانه‌ی سگ آبی
سوراخی است در زیر آب. این
خانه راهروهای زیادی دارد که
به خشکی می‌رسد.



● **گفتم:** «آهای سگ آبی، چرا این همه شاخه و برگ
و تنه‌ی درخت را به زیر آب می‌بری؟»
● **گفت:** «دارم خانه‌ام را می‌سازم. یک خانه‌ی خیلی
بزرگ، از خشکی تا زیر آب.»

● **گفتم:** «آهای مورچه کوچولو، نرو تو سوراخ زمین. آن زیر، خفه می‌شوی.»
● **گفت:** «نترس، من توی سوراخ زیر زمین، خانه دارم. خانه‌ای با راهروهای
دراز و پیچ در پیچ.»

مورچه

● **فهمیدم:** خانه‌ی مورچه‌ها
راهروهای دراز و باریکی در زیر
زمین است. آن‌ها در این راهروها
غذای زمستانشان را نگه‌داری
می‌کنند.



چتر بی باران

یک روز چتر بی باران، به بازار رفت. یک سطل باران خرید و به خانه آورد.

باران را توی باغچه اش کاشت. به آن آب داد، آفتاب داد.

باران سبز شد و بالا رفت. یک عالمه قطره داد. چتر، قطره های باران را یکی یکی چید و به زیرزمین خانه اش برد.

از آن روز به بعد، چتر هر وقت حوصله اش سر می رفت به زیرزمین خانه اش می رفت، زیر قطره های باران می نشست و با آن ها حرف می زد.



چتر بسته

یک چتر بود که باز نمی شد. دلش می خواست باز شود و به گردش برود. ولی هر کاری می کرد نمی توانست خودش را باز کند. یک روز راه افتاد و رفت توی باغچه. یک گل را دید. پرسید: «ببخشید، غنچه های شما چه جوری باز می شوند؟» گل گفت: «آب می خورند، آفتاب می خورند، باز می شوند.»

چتر رفت آب خورد، آفتاب خورد، ولی باز نشد. دوباره رفت و رفت تا رسید به یک خانه. پرسید: «ببخشید، در شما چه جوری باز می شود؟»

خانه گفت: «کلید دارد. آن را می چرخانند، هُلش می دهند، باز می شود.» چتر گفت: «ولی من که کلید ندارم!» خانه گفت: «همه کلید دارند. تو هم داری. ولی کلیدها با هم فرق دارند. کلید تو، باران است. باید ابر بیاید، باران بیارد، تا باز شوی.»

چتر نشست و منتظر شد. ابر آمد، باران آمد، آن وقت چتر باز شد و به گردش رفت.





چتر و گنجشک‌ها

● چتر، توی ایوان نشسته بود. یک مرتبه باد آمد. های و هو کرد. چتر را از روی زمین، بلند کرد. چتر داد زد: «ولم کن! من را بگذار زمین!» اما باد گوش نکرد. چتر را با خودش به هوا برد. چتر با باد رفت و رفت. به درختی رسید. روی شاخه‌های درخت، پر از گنجشک بود. چتر داد زد: «آهای گنجشک‌ها، من را از دست باد نجات بدهید!» گنجشک‌ها به هم گفتند: «برویم کمکش کنیم!» بعد هم پریدند و روی چتر نشستند. چتر، سنگین شد. پایین آمد. به خانه برگشت. گنجشک‌ها هم با شادی بالا رفتند. چتر با خوش حالی داد زد: «گنجشک‌ها، شما را هم دوست دارم، مثل باران!» ●



چتر برگی

● یک مورچه بود که یک چتر داشت. چترش چی بود؟ برگ درخت توت! یک روز کرم ابریشم از راه رسید. چتر مورچه را دید. جلو رفت و آن را خورد. بعد هم رفت بالای شاخه‌ی درخت خوابید. کم کم باران آمد. مورچه از خواب بیدار شد. دید چترش نیست. زار زار گریه کرد. کرم ابریشم از صدای گریه‌ی مورچه بیدار شد. فهمید که چه کار بدی کرده است. دور خودش پیله پیچید و پیچید و پیچید، و شد یک پروانه. بعد با نخ‌های ابریشم خودش یک چتر قشنگ درست کرد. چتر را به مورچه داد. مورچه خوش حال شد. از آن روز به بعد وقتی باران می‌بارید مورچه و پروانه می‌رفتند زیر چتر تا خیس نشوند. مورچه هیچ وقت نفهمید که پروانه، همان کرم ابریشمی بوده که چتر برگی او را خورده است ●



بَبَعی برگ بَرگی

● از: معروف فیضی ● عکس: اعظم لاریجانی



۱ چند تا برگ پیدا کن. آن‌ها را لای ورق‌های کتاب بگذار. بعد از چند روز آن‌ها را از لای کتاب دریاور. می‌بینی که خشک شده‌اند. حالا دو تا برگ را انتخاب کن.

باد هو هو می‌کند. برگ



درخت‌ها را می‌کند و به

زمین می‌اندازد.

برگ‌های سبز، خشک می‌شوند. زیر

پا خش خش می‌کنند. خُرد می‌شوند.

تو می‌توانی با آن‌ها کاردستی‌های

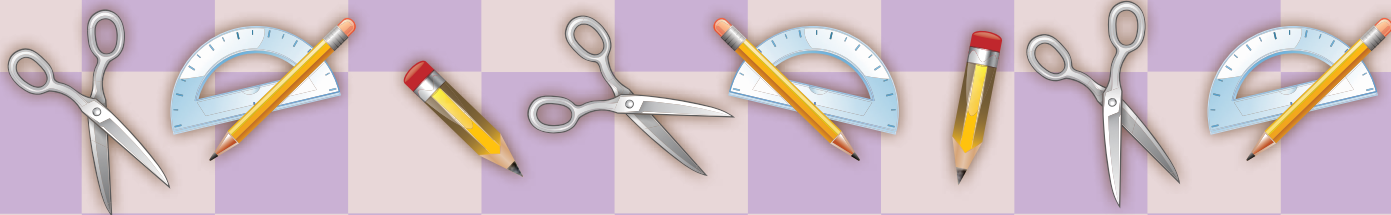
قشنگ دُرُست کنی. مثلاً یک بَبَعی

کوچولوی برگ‌گی! چه طوری؟

این طوری:

۲ برگ بزرگ‌تر را روی مقوا بچسبان. این تن بَبَعی است. برگ دیگر را بَردار. این سر بَبَعی است. آن را روی تَنَش بچسبان.





بَع بَرگ
بَع بَرگ



۵ یک نوار باریک بردار آن را به سر ببعی بچسبان. ببعی را به دیوار اتاق آویزان کن. حالا نگاه کن و خوب گوش بده، ببعی تو به جای بَع بَع می گوید: بَع بَرگ.



۳ بعد روی سر ببعی دوتا چشم و یک دماغ بچسبان. وای چه قشنگ شد! چه ببعی نازی!



۴ حالا برای ببعی با چوب و در نوشابه دوتا پا درست کن. ببین ببعی تو ایستاده!



لقمه

● نوشته‌ی شهرام شفیعی ● تصویرگر: سام سلماسی

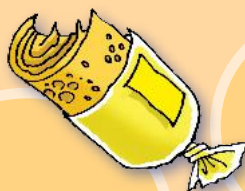


اسم من، روی لباس
مدرسه‌ام نوشته
شده.

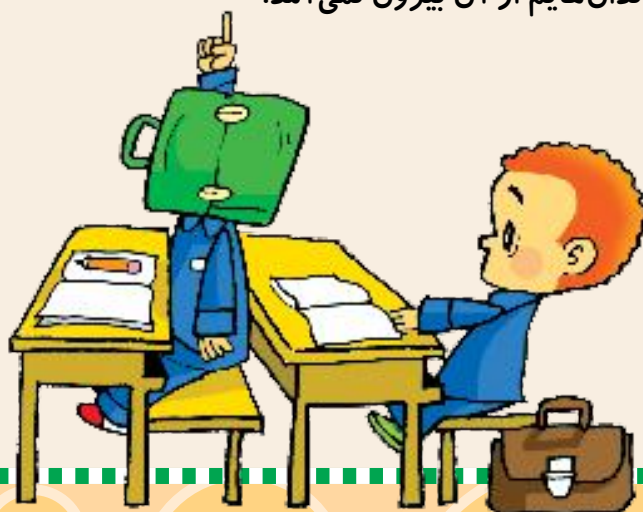
دیروز مامان اسمم را روی
لقمه‌ی مدرسه هم چسباند.
توی کلاس، رفتم زیر میز
تا مدادم را بردارم. دوستم
دید یک لقمه با اسم من
روی میز است. داد زد:
«وای خدا، دوست من، یک
ساندویچ کتلت شده!»

لقمه‌هایی که مامان برایم درست می‌کند، خوش مزه است.
لقمه‌هایی که بابا برایم درست می‌کند، صدای تیک تاک
می‌دهد. چون او همیشه ساعتش را توی لقمه، جا می‌گذارد!





لقمه‌ای که به مدرسه می‌بریم، نباید زیاد سفت باشد.
یک بار معلم به من گفت: «اگر بقیه‌ی لقمه‌ات را
نمی‌خوری، بگذارش توی کیف».
کلاًم همراه لقمه رفت توی کیف... چون که لقمه سفت بود و
دندان‌هایم از آن بیرون نمی‌آمد!



مامان گفت: «پسرم، یادت نرود که همیشه لقمه را
از توی کیف مدرسه‌ات برداری و بخوری».
گفتم: «چشم مامان».
مامان گفت: «دوست داری کیف کلاس اول بابایت را
بینی؟»
وقتی کیف بابا را باز کردیم، یک لقمه تویش بود. لقمه‌ای
از ۳۰ سال پیش!





کُلاه گنده

● نوشته‌ی مصطفی رحماندوست

● تصویرگر: سمیه علیپور

توی  نشسته بودم. می‌خواستم یک  نقاشی کنم.

اما شکل  یادم رفته بود.  ی ما کنار  بود.

بلند شدم، پنجره‌ی  را باز کردم. چشمم به  افتاد.

روی  یک  بود. روی  یک مرد بود. آن مرد،

یک  گنده بر سر داشت. روی  ، عکس یک  بود.

روی  یک  بود. مردی هم سوار  بود، مردی

که یک  بر سر داشت. روی  ، عکس  بود،

یی که روی آن یک  بود،  ای که روی آن، مردی

با  ایستاده بود. مرد،  گنده‌اش را گرفته بود تا باد نبرد.



خانه



کشتی



دریا



کُلاه

حالا بخند!



عکس: اعظم لاریجانی



خنده‌ی تمکی



خنده‌ی نژودی



خنده‌ی آلکی



خنده‌ی شکری



خنده‌ی موشی



خنده‌ی نرَمکی



خنده‌ی عسلی



خنده‌ی زورکی



خنده‌ی
قندی



خنده‌ی نُقلی

یا رحیم

ای مهربان

● نوشته‌ی فروزنده خداجو ● تصویرگر: فریبا بندی

امروز توی حیاط، آب بازی می کردم.

مورچه‌ای توی آب افتاد.

مورچه دست و پا می زد. می خواست از آب بیرون بیاید.

با چوب کبریت، او را برداشتم. توی آفتاب گذاشتم.

منتظر شدم تا خشک شود و راه بیفتد.

اما هنوز مورچه تکان نخورده.

شاید ترسیده. شاید سرما خورده. شاید هم...

وای، خدایا...

● ای خدایی که مهربان و رحیم هستی،
کاری کن که مورچه دوباره راه برود.





تو بهترین بابایی

● سروده‌ی شکوه قاسم‌نیا ● تصویرگر: علی خدایی

لالا، لالا، لالایی
 تو بهترین بابایی
 از بس که مهربونی
 مثل فرشته‌هایی
 دلم می‌خواد بدونی
 که خیلی دوستت دارم
 دستامو مثل بالش
 زیر سرت می‌ذارم
 برات لالا می‌خونم
 تا چشمتو ببندی
 خواب‌های خوب ببینی
 یواش یواش بخندی

سرود
صبحگاهی

ماه خوب مهر
ماه کارِ ماست
کوچه‌ها پُر از
بوی آشناست

بوی تازگی
بوی مدرسه
بچه‌ها به صف!
سوی مدرسه

مُژده، بچه‌ها
مُژده، دوستان
باز، می‌رسد
ماهِ مهربان

مهر می‌رسد
پُر اُمید و شاد
ماهِ درس و مشق،
دَفتَر و مداد

بچه‌ها به صف

● سروده‌ی بابک نیک‌طلب
● عکس: اعظم لاریجانی

